

صمد بهرنگی

محبوبه حاجیلویی

تبریز را ایران را دوست دارد و نیز تکیه‌گاه گرمی برای دوستان و کودکان آینده بود و هست و خواهد بود.

آری! صمد چشم‌های امیدوار کودکان بی‌پناه بود. کودکانی که پناهگاه‌شان داستان‌های واقعی صمد بهرنگی بود. ادبیات قبل از آن و بعد از آن هم از راهی که صمد می‌رفت تا شکوفایش کند، دور شد و وای که چه قدر دور شد. امروز اگر کسی بخواهد از درد دل کودکان بنویسد، از حقیقت حرف بزند، بدون شک دوباره باید به دامن روستاها، به محل‌های فقیر، شهرهای بزرگ و مناطق محروم استان‌های کشور برود. استان‌هایی که مدت‌هاست چشم به راه حقیقت‌مردی سپرده تا بیاید و باید ببیند کودکان ما دلشان مانده یک‌بار دیگر عمو صمدی با خورجینی از کتاب با داستان‌هایش آن‌ها را به آن‌سوها و آن‌جاهایی که از بچه‌های تیتیش مامانی و لوس و پولدار خبری نیست، آن‌جا که اللوز هست، یاشار هست، لطیف هست و... به آن‌جا ببرد.

درباره‌ی صمد خیلی چیزها گفته شده از کارش، از فداکاریش، از رفتارش و بالاخره از انسان بودن و آموختن و دعوت او به انسانیت سخن‌ها رفته، اما من می‌خواهم از چیزهایی که عمو صمد به ما یاد داده، صحبت کنم؛ چیزهایی که باید از مرحله‌ی تئوری به عمل برسانیم.

وقتی در کودکی با ماهی کوچولو آشنا شدم، فکر کردم که خیلی با او همراه و مشابه هستم. احساس یگانگی و دوستی دیرینه‌ی می‌کردم. بعدها که بزرگ‌تر شدم دیدم در وجود ماهی سیاه کوچولو مردی‌ست که خالق خوبی‌ها و زیبایی‌ها برای بچه‌های دانای ایران می‌باشد و داستان‌هایش نه تنها برای بچه‌ها، بلکه برای بزرگ‌ترها نقطه‌ی حرکت و تکاپوست. او به ما می‌گوید: بلند شوید، ماهی کوچولو حالا شما هستید و در یک کلام راه‌هایی و آزادی را به ما یاد می‌دهد. حالا من

۹ شهریور سالگرد پدر داستان‌نویسی کودکان، صمد بهرنگی است. فکر می‌کنم در مورد صمد، مثل خیلی از عزیزان نویسنده و شاعر ما کم‌لطفی شده است. و وظیفه‌ی هر ایرانی‌ست که صمد و امثال او را بشناسد و به دیگران هم بشناساند.

من متعلق به نسل سومی هستم که راحت بگویم به آن‌چه که در کنارش می‌گذرد، علاقه نشان نمی‌دهند. حتا اسم‌های بسیاری از بزرگان کشورش را به زور به خاطر می‌آورد. نسلی که شاید بی‌تفاوتی در وجودش رخنه کرده و نیازمند تلنگری‌ست تا او را به خود آورد. نوعی رکود در قشر جوان مملکت احساس می‌کنم، برای من و خیلی از دوستان، زندگی صمد یک زندگی معمولی نیست، نوعی ایثار است، یک راهنمایی‌ست، اما مرده‌پرست نباید بود. بلکه باید زندگی و انسانیت کسانی چون صمد را الگو قرار داد و به راهی، راهی شد که او برای ما باز کرد و شاید توفیق نیافت آن‌چنان که باید و شاید استعداد و نیروی وجودی‌اش را گسترش دهد و آثار دیگری خلق کند. آثاری که الان از او به‌جا مانده بدون شک توانایی نویسنده‌ی او را نشان می‌دهند. بنابر این خوب است ما دست به کار شویم و هدف و آرزوی صمد و نیز دوستانش را که آزادی و رفع تبعیض و فقر بود به اندازه‌ی سهم و مسوولیت و توانایی خود عهده‌دار شویم و آن‌چه را که صمد بهرنگی به ما آموخت، به ذهن بسپاریم که بخوانیم ببینیم و عکس‌العمل نشان دهیم، آن هم درست و به‌جا.

در ۹ شهریور ۱۳۴۷ عمو صمد به‌دنبال آخر دنیا رفت و چه خوب هم رفت. او با کوله‌باری از افسانه‌ی محبت به‌سوی دنیایی قدم گذاشت که از تبعیض خبری ندارد، دنیایی که بهرنگی می‌توانست فریاد بزند، رفع فقر، بی‌عدالتی، خفقان. ذره‌ی، حتماً ذره‌ی دل‌سرد نشد. او نشان داد که به زبان مادری‌اش چه قدر عشق می‌ورزد و چه قدر

«طعمه‌ی دام و دهان خوان هشتم» می‌شوند. این پهلوانان چشمانشان را می‌بندند تا هیچ نبینند زیرا: «بس که بی‌شرمانه و پست است این تزویر... / بس که زشت و نفرت‌انگیز است این تصویر» آنان می‌اندیشند که ناپستی بیاندیشند. سوال این‌جاست که چرا ناپستی چیزی بگویند؟ چرا چشمانشان را ببندند و نیاندیشند؟ آیا این عکس‌العمل در مقابل آن نابرداران ناجوانمرد به برادرکشی مضاعف نمی‌انجامد؟ آیا این سکوت برای آن نیست که رسم برادرکشی دو چندان نشود؟ آنان چهره‌های زشت برادرکشی را در این گنداب کوتاه‌فکری و خفقان دو برابر نمی‌خواهند.

نیز از نظر اخوان این پهلوانان می‌توانستند از این چاه ناجوانمردی، خود را نجات دهند. یکی از ویژگی‌های اخوان «تعلق او به ایران است و نفرت او از هرچه به اصطلاح انیرانی‌ست». اما درد او از همین ایرانیانی‌ست که به او تعلق دارند: «این برایش سخت آسان بود و ساده بود / هم‌چنان که می‌توانست او اگر می‌خواست / کان کمند شصت خم خویش بگشاید / و بیندازد به بالا / بر درختی گیره‌ی / سنگی و فراز آید».

بدون شک رستم‌ها می‌توانستند خود را از این حیل‌ی تن‌گداز نجات دهند، اگر بگویم «امیرکبیر» می‌دانست که چه سرنوشتی در انتظار اوست و می‌توانست خود را از این سرنوشت به‌ظاهر شوم نجات دهد؛ مشتی نمونه‌ی خروار به‌دست داده‌ایم، ولی چرا به این کار نپرداخت؟

و جواب این چرایی تاریخی را باید در ذهن ایرانیان خردمند جست.

بی‌گمان ده‌ها پاسخ دارد. ■

منابع

- ۱- گفت‌وگو با احمد شاملو، مهدی اخوان ثالث، محمد محمدعلی، تهران، ۱۳۷۷، نشر قطره، صفحه‌ی ۲۲۶.
- ۲- اشاره به شعر احمد شاملو: یک‌بار هم حمیدی شاعر را / بر دار شعر خویشتن / آونگ کرده‌ام.
- ۳- شعر زمان ما (مهدی اخوان ثالث)، محمد حقوقی، تهران، ۱۳۷۹، انتشارات نگاه، صفحه‌ی ۱۴.
- ۴- باغ در باغ، هوشنگ گلشیری، تهران، ۱۳۷۸، نیلوفر، جلد ۱، صفحه‌ی ۱۵۲.

هم می‌خواهم به عمو صمد بگویم که ما بچه‌ها از او چه یاد گرفتیم. بله او به ما یاد داد که بچگی به هر قیمتی شده؛ اول کینه باید داشت از ظلم، از بی‌کاری، فقر، دزدی و... بعد باید به جنگ رفت، به جنگ آن‌هایی که مال و جان مردم را می‌چاپند، به جنگ آن‌ها که به رعیت رحم نمی‌کنند و امروز به گونه‌ی دیگر، حتا به جنگ آن خودفروشان که ایمان و هم‌وطن خود را می‌فروشد و به جنگ هر کسی که آدم بد و پستی‌ست.

او به ما یاد داد که تنها کتاب بخوانیم و آن هم کتاب‌های خوب. او به ما یاد داد می‌توان انسانی بود که برخلاف جریان آب شنا می‌کند. می‌توان معلمی بود که برای مزد دست به هر کاری نزد، می‌توان شاعری بود که به تملق این و آن و موضوعات پوچ و از بین رفته‌ی که قلب و دل کسی را ترمیم نمی‌کند و حرف اجتماع را بیان نمی‌کند، دل نیست، می‌توان نویسنده‌ی بود که عشق و دوست‌داشتن را با بچه‌های بی‌پناه و انسان‌های درمانده قسمت می‌کند. او به ما یاد داد که بخواهیم تا بتوانیم.

او به ما آموخت که دوستانی چون بهروز، کاظم، مناف، نابدل و خیلی از مجاهدانی که شجاعانه در مقابل ماهی‌خوارها و...ها ایستادند و اعدام انقلابی شدند و در راه وطن و آزادی کشور، عاشقانه جان دادند را انتخاب کنیم. او خودش در داستان اولدوز و کلاغ‌ها به ما گفت که دوستان شهید خود را فراموش نکنید و باز دوستانی چون دکتر غلام‌حسین ساعدی، فروغ، جلال آل احمد، شاملو و دیگر عزیزانی که با صمد نشستند، او را شناختند و جز حقیقت در طول عمرشان چیزی بر زبان جاری نکردند و در آخر با نامی پاک و سرشار از افتخار به خاک رفتند را نباید فراموش کنیم. او به ما یاد داد که فکر کنیم مثل کچل کفتر باز چرا حاجی این قدر پولدار است با این که دست به سیاه و سفید نمی‌زند و باید فکر کنیم راستی چرا پدرم بی‌کار است؟ چرا خواهر و برادرم دچار سوءتغذیه هستند، چرا باید یک خانواده، ۶ ماه لب به گوشت نزنند؟ چرا بچه‌هایی هستند که اسم میوه‌ها را بلد نیستند و چرا امروز دید کودکانی کودکان ما این قدر وسعت یافته که زد و بندها، دزدی‌ها، دروغ‌ها را با آن

نگاه معصومشان و در حد فهم ناچیز کودکانه‌شان درک می‌کنند، اگر فرد بی‌کاری را ببینند، فوری می‌پرسند: بند پ (پارتی) دارد یا نه؟ حتا یک کودک با آن سنش درک می‌کند، حالیش می‌شود چرا برادر و خواهر لیسانس و درس خوانده‌اش بی‌کارند و به جایش نورچشمی‌های هیچی نفهم نشسته‌اند. او می‌فهمد که چرا چشمان مادرش تر است، برای این که باز به کودکش وعده‌ی میوه داده و بدقولی کرده و پدرش که سگ‌دویی می‌کند، ولی در آخر هیچ! او همه‌ی این‌ها را می‌فهمد، فقط باید آماده‌اش کرد، روی فکرش کار کرد تا بتواند حقش را بگیرد و در غیر این صورت به یک فرد شرور و عقده‌ی در جامعه تبدیل می‌شود و یا به... و باید فکر کنیم چرا؟ چرا این طوری شده، راه‌حل این مشکلات چیست؟ دلم می‌خواست به عمو صمد می‌گفتم که حالا برای معلم روستاشدن، باید آن قدر بدوی و بدوی و آن قدر مصاحبه و... بی‌بافی که معلم شوی، آن هم پس از گذشتن از هفت خان رستم، دوست داشتیم به عمو صمد می‌گفتم: وقتی برای قرارداد معلمی به روستاهای اطراف رفتم، چه طور به من گفتند: قبول نشدی و وقتی علت را پرسیدم، گفتند: تو با حرف‌های بچه‌ها را منحرف می‌کنی؟ ما آینده‌ساز می‌خواهیم، بله آینده‌سازی که نه درس بشناسد و نه معرفت. آینده‌سازی که نباید بفهمد در این کشور برای آزدایش جان بر دار رفته و خون‌ها بر خاکش ریخته شده است، از آزادی سخنی نرود چون بچه‌ها فکری می‌شوند، از دموکراسی حرفی نشود، چون کشور ما که یک کشور دموکرات است، برای آینده‌اش بد است. از فلان نویسنده و کتاب صحبت نشود، چون منحرف‌کننده‌ی افکار بچه‌هاست. پس چه می‌ماند؟ چه قدر محدودیت؟ و راحت بگویم، گفتند: شما از خودی‌ها نیستی. ای عمو صمد دلم می‌خواست مثل خودت گریه می‌کردم، دلم می‌خواست تو معلم من بودی، دوست نداشتم شاهد این باشم که لفظ مقدس معلم آلوده تزویرکارانه‌ی عده‌ی معلم‌نمای خشکه... باشد که تنها می‌توانند بگویند ساکت. کلاس‌هایی که فقط باید گوش دهی و نمره بگیری و حرف هم نزنی، چون سیاست به ما

ربط ندارد. می‌بینی عمو صمد بهرنگی تو خودت به ما گفتی که بلند شویم و به هرچه که ضد تکامل انسان و بشریت است، کینه‌ورزیم و در مقابلش بایستیم، اما کسی اجازه نمی‌دهد حتا یک کلمه، یک کلمه حرف بزنیم، می‌گویند اگر از جانتان سیر نشدیده، سپس فقط همین.

عمو صمد! دیروز که رفته بودم خیابان، دلم می‌خواست فرق سر آن ماموران شهرداری را که بساط بچه‌های دست‌فروش را به هم می‌ریختند و جمع‌شان می‌کردند، با سنگ بشکافم. دلم می‌خواست بودی و می‌دیدم که چه طور خیلی‌ها بی‌تفاوت می‌گذرند و می‌گویند: به ما چه، دنبال دردرس نیستیم.

وقتی از کنار اسباب‌بازی‌فروشی رد می‌شوم و اسلحه و مسلسل پشت ویتترین را می‌بینم، قلم از دستم لیز می‌خورد، نمی‌دانم شاید در کنارش بودن سلاحی را احساس می‌کند.

۳۸ سال است که رفته‌ی و دل ما بچه‌های فقیر و بی‌چیز خیلی برای تنگ شده. آخر دیگر کسی به فکر ما نیست. کارگاه‌های قالی‌بافی در تهران و شهرستان‌ها آن قدر زیاد شده که مطمئنم آرزویشان داشتن یک درخت هلو است. فرار دختران و فروش آنان مثل دردی جان‌گزای بر دل‌ها نشسته، می‌دانم که آرزویشان توجه بیش‌تر و امنیت در کشورم، ایران است.

اعتیاد جوانان به موادی که حتا اسم خیلی‌هایشان را نمی‌دانم، دیده‌های امید ما را می‌خشکاند. جوانانی که باید مطالعه کنند، یاد بگیرند و یاد بدهند و شعور و فهم‌شان را بالا ببرند، لامذهبی یا هرهری مذهبی (به قول جلال آل احمد) در جوانان رسوخ کرده. آیا واقعاً این راه حل است که هی بزنیم سرشان، هی محدودشان کنیم؟ اگر ما ادعای مسلمانی‌مان می‌شود، اول باید آزادی عقیده را ایجاد کنیم باید انتخاب و اختیار را به جوانان بدهیم، باید کتاب قرآن را تفسیر کنیم و تحلیل کنیم آن هم نه به نفع خود، بلکه برای انسان بودن و انسان شدن. اگر کمونیسم، مارکسیسم و حتا نیهلیسم این طور جذاب شده، مطمئن باشید اشکال از خود ماست. ما همیشه منع کردیم، ولی آیا شده

فریدون مشیری و سایه

امیراصلان شکوهی

در آستانه‌ی پاییز سال ۱۳۵۳، شامی را به دعوت آقای دکتر نصرت‌الله صادقی در جوجه‌کبابی حاتم به همراه شادروان فریدون مشیری و چند تن از دوستان دیگر مهمان بودیم. این فرصت‌ها که حالا تعلیق به محال شده است، برای من مغتنم و فراموش‌ناشدنی بود و صد افسوس و دریغ که روان شاد مشیری از ستارگانی بود که هنوز به آستانه‌ی سحر نرسیده، دست فلک او را چید، اگرچه او باور داشت که «آب آینه‌ی عمر گذران است».

در آن شب مشیری در خلال شعرهای مناسبی که از خودش خواند، شأن نزول یکی از غزل‌های آقای هوشنگ ابتهاج (ه. الف. سایه) شاعر نامدار و حافظ‌شناس توانای معاصر را این‌گونه تعریف کرد:

چندی پیش در یکی از شب‌های سرد زمستان که زمین برف‌آگین و سرما استخوان‌سوز بود، در منزل آقای ابتهاج مهمانی مفصلی برگزار شده بود که به دلیل تعدد میهمانان، بعضی از مدعوین پالتو و شال‌گردنشان را در اتاق خواب پسر آقای ابتهاج گذاشته بودند. از جمله‌ی کسانی که پالتوی خود را در اتاق خواب فرزند آقای ابتهاج گذاشته بود، چشم‌پزشکی بود که هنگام برداشتن پالتو متوجه شد که چشم پسر آقای ابتهاج در حال خواب باز است. چشم‌پزشک از آقای ابتهاج خواهش می‌کند که فردا عصر به همراه پسرشان به مطب آقای دکتر برای معاینه مراجعه کنند.

فردا پس از معاینه‌ی چشم، آقای پزشک اظهار می‌دارند که متأسفانه چشم پسر شما مشکل حادّی دارد که معالجه‌ی آن در ایران میسر نیست و آقای ابتهاج بلافاصله اقدام می‌نمایند و در زمان کوتاهی پسر را به انگلیس می‌برند و در یکی از بیمارستان‌های لندن بستری می‌کنند.

زندگی‌ی مشیری شرح ماقوع را این‌گونه از زبان آقای ابتهاج تعریف کرد:

در یکی از غروب‌های مه‌گرفته و غم‌آلود لندن که غم‌غربت و تنهایی نیز در تراکم این اندوه بی‌تأثیر نبود و گذشت زمان برایم بسیار طولانی می‌نمود، غزل زیر را تحت تأثیر بیماری چشم فرزندم و بی‌همزبانی و دوری از شهر و دیار در فضای محزون بیمارستان ساختم که متن غزل گویاتر از بیان من است.

شب آمد و دل تنگم هوای خانه گرفت
دوباره گریه‌ی بی‌طاقتم بهانه گرفت
شکیب دردِ خموشانه‌ام دوباره شکست
دوباره خرمن خاکسترم زبانه گرفت
نشاط زمزمه، زاری شد و به شعر نشست
صدای خنده، فغان گشت و در ترانه گرفت
زهی پسندِ کماندارِ فتنه کز بُن تیر
نگاه کرد و دو چشم مرا نشانه گرفت
امید عاقبتیم بود، روزگار نخواست
قرار عیش و امان داشتیم، زمانه گرفت
زهی بخیل ستمگر که هرچه داد به من
به تیغ بازستاند و به تازیانه گرفت
چو دود بی‌سر و سامان شدم که برق بلا
به خرمنم زد و آتش در آشیانه گرفت
چه جای گل که درخت کهن ز ریشه بسوخت
از این سموم نفس‌کش که در جوانه گرفت
دل گرفته‌ی من هم‌چو ابر بارانی
گشایشی مگر از گریه‌ی شبانه گرفت

که در مقابل، اسلام را تبلیغ کنیم، البته نه این جور. اسلامی که می‌گوید: عدالت و در جامعه معکوس می‌بینیم، اسلامی که می‌گوید تساوی زن و مرد و در جامعه معکوس نتیجه می‌دهد و... که اگر بخواهم مختصر و موجز بگویم: اسلام، قرآن، خدایی که می‌گوید آزادی و در جامعه... فقر فرهنگی و طلاق در دادگاه‌ها و فرار افرادی که از بومی‌بودن فرهنگ‌شان، از لهجه و لباس‌شان می‌گریزند. وجود ما را غرق در تاسف و تأثر می‌کند.

عمو صمد! این‌هایی که گفتم یک در هزار مشکل از مشکلات ایران ماست، دلم می‌خواست باز هم برایت می‌گفتم، اما وقت کم است.

خیلی سعی کردم مشکلات و درد دل و حرف‌های تکراری را نگویم، اما نشد. من یاد گرفتم حرفم را بگویم، خوب آخر این‌ها بازگو نشوند، قدمی برای حل آن هم برداشته نمی‌شود. تو گفتی ما بچه‌ها باید به تمام چیزهای بد کینه بورزیم و حالا به این نتیجه رسیدیم که باید حرف‌ها مان را بزیم و بعد کینه و دشمنی برای خودمان بترائیم. شاید آدم‌ها بگویند وای واین کار زشتیه! اما در جواب‌شان خواهیم گفت: این بد نیست که حق ما را بخورید، جانمان را بگیرد، ما را غارت کنید و آن وقت همین‌طور نگاهتان کنیم، نخیر ما با هر کسی که با ملت دشمن است، دشمنیم و با هر که غم‌خوار ملت است دوست...

عمو صمد! من یقین دارم تو دوست داری من و بچه‌ها و تمام مردم کشورمان ایران مثل ماهی سیاه کوچولوی دانا به دنبال آزادی و دنیایی بهتر برویم و بالاخره ما شویم و راهی دریای آزادی شویم و برای دوباره ساختن ایران و ایرانی دست به کار شویم. عمو صمد! به تو قول می‌دهیم که گول وعده‌ها و امیدهای دروغین و واهی انسان‌های جاه‌طلب را نخوریم و برای صدمین بار این سخن ماهی سیاه کوچولوی دانا را بگویم که می‌گفت: «مرگ خیلی آسان می‌تواند الان به سراغ من بیاید، اما من تا می‌توانم زندگی کنم، نباید به پیشواز مرگ بروم، البته اگر یک وقت ناچار با مرگ روبه‌رو شوم که می‌شوم، مهم نیست، مهم این است که زندگی یا مرگ من، چه اثری در زندگی دیگران داشته باشد».